



پیشکسوتان عرصه جهاد و شهادت



بی تراکتورها

برای خندیدن ترتیب می دادیم. یادم می آید سر کلاس فیزیک بودیم، معلمی داشتیم که بعدها فهمیدم ناراحتی قلبی داشت، چنه اش ظریف بود، چشمانش به خوبی نمی دید، دست راستش را هم نمی توانست خیلی بالا بیاورد، برای همین با این که راست دست بود اما با دست چپش روی تخته می نوشت، خرچنگ قورباغه! خلاصه در یک کلمه کرکر خنده ما بود، به خصوص با آن کت و شلوار چهارخانه قهوه ای و آن شورلت درب و داغان یشمی اش! اما اصلا کتک نمی زد، حتی متلک هایمان را هم پاسخ نمی داد.

■ سعید برند

از آن آدم هایی بود که نامش کتج ذهنم حک شده و هیچ گاه از یادم پاک نمی شود. اول دبیرستان بودیم با کله هایی تراشیده که عجیب بوی قرمه سبزی می داد، فکر می کردیم همین که کمی پشت لب مان سبز شده است، دیگر خیلی بزرگ شده ایم! دیگر هر کاری بخواهیم می توانیم انجام دهیم، دیگر هیچ کسی نمی تواند جلودارمان باشد. نه می گذاشتیم بچه ها از دستانمان نفس راحتی بکشند و نه اجازه می دادیم معلم ها آب خوشی از گلویشان پایین برود، به هر شیوه و اسلوبی برنامه ای

